

توکای پیری تکه نانی پیدا کرد، آن را برداشت و به پرواز در آمد. پرندگان جوان این را که دیدند، به طرفش پریدند تا نان را از او بگیرند.

وقتی توکا متوجه شد که الان به او حمله می‌کنند، نان را به دهان ماری انداخت و با خود فکر کرد، وقتی کسی پیر می‌شود، زندگی را طور دیگری می‌بیند، غذایم را از دست دادم. اما فردا می‌توانم تکه نان دیگری پیدا کنم.

اما اگر اصرار می‌کردم که آن را نگه دارم، در وسط آسمان جنگی به پا می‌کردم. پیروز این جنگ، منفور می‌شد و دیگران خود را آماده می‌کردند تا با او بجنگند و نفرت قلب پرندگان را می‌انباشت و این وضعیت می‌توانست مدت درازی ادامه پیدا کند.

---